

<p>چون انخاب بر هر ده که بکشید ان بد که بر تمام چه عقد بکشید حوربان باغ خلد بسوی سفر کشید از جوی روزگار بظان کر کشید کامی روان کردی و کامت روان نشد</p>	<p>شمرش میان کویچه و بازار شهر شام اه از روی که ال بنی دایر سیمات در مجلس بزد کشیدان ستم کشان بندر که کار پرده کیان حرم مقدس ای روزگار از تو بغیر از جفا نشد</p>
<p>بند نهم</p>	
<p>زان بر تری که خون خداوند آگری بر پاکت که طاهر و مطهر و مطهری خواهند آن خدایت است بهنگام داری دور و دوری عیب تو و خو و خون داری او را خدا ببرد و سر او را در سری از سلسل پهل بهتر بر ترز گو شری اندر تو کرد کشتی عشقش شناری بر یال ذوالجنح و بیال کبوتری گاهی بسیر شیشه بر چرخ اختری ایمخون مکرز و مچیز زهرای زهری تو از دل و زلف و وز نافر بر تری اکسیر اعظمی تو و کرد احمری</p>	<p>ای خون پاک از هر چیزی تو بر تری ای خون هزار مرتبه سو کند پنخون ای خون پاک که بتو ثار الهی چرا در جبرتم که اهل ستم چون کنند چون ای خون پاک از تو حسین چون وضو گرفت چون از تو بود غسل وضوی شهادت دربای رحمتی تو که ان کشته جفا خط مشهادتی تو که چون نامه فراق گاهی بزیر چهره و کیسوی زینبی ایمخون مکرز پیکر پاک محمدر ایمخون اگر که مشک خفا خواتم خطا هستی تو که میای سعادت بنشانیدن</p>

بر روی دین و چهره ایمان تو غازه ای خون تو چیستی که هر چه بر آنس دوماسوی نبود بهمانی برای تو	بر پیکر عروس شهادت تو زیور با نیم قطره ات ننماید بر ابروی از دیداد خویش تن اندک بهای تو
---	---

بند دهم

میران حسن و عشق چه با هم قرین عشقش همان کشید ز شرب بگردان در دشت عشق تلخت عهدان قدر از تاب شکر کامی اطفال شد چنان او را چه سنگ کین ز جفا بر جبهت ساکن شد آسمان و زمین کسب در خاک و خور و سوز جراحات نوک از کینه کشت سر سبز نپزه اش بلند خاتم برفت از کفش انسان که جبین شمس بر در حرش بر ز دالتش غلان خود سر سبز اسیمه سر شدند زین العباد زاد کر او ماند یاد کار یکسر حرم او چو اسیران ز نکباد	سهم بلای او با امام امین فناد کوشید تا که کار بعین الیقین فناد از عشق بد کرد شتبع عشق الفری فناد کز تاب پیچ و تاب بمجل المتین فناد از بهر سجد شکر کنان بر زمین فناد از دین چه بر زمین شد دنیا و دین فناد گر جانبی سار و کھی بر همین فناد عروان بخاکش از بدن نازنین فناد بر زد فغان ز دست سلیمانان فناد گویی شر او بر فلک هفتمین فناد چون بانک این خبر بیبشت برین فناد بر کردش ز کینه غل آهنین فناد سر هابره موی بر ایشان شتر سواد
---	---

بند یازدهم

<p>بر هفتم اسمان شد از آن کاروان از جور چرخ بیکس در بند ناگس ان هم علیل و قار و گرفتار و ناتوان سرها بنیزه با سر سالار کاروان چون سوی قتلگاه شد از کاروان روان دل بر قد کنه ها و سر داده بر سنان هر یک چهل تابی بر تر از اسمان ان تا قها چهر بر یک و از آن موسم خزان هر یک کشیده در بر خویشگری چچا چون جسم کلر خان همه از دیده خو افکنده غلغلی که کلم رفته از میان افزاده بلبلان خوش الحانش از نوا</p>	<p>اه از دمی که در بره آورد کاروان یک کاروان تمام زن و طفل خورد سال یکتن نبود محو شان غیر عابدین مردان کاروان هر بی سر برین خاک اشوب حشر و شور قیامت شد لشکار دیدند سر و بران همتی داده بر قضا نهای مهوشان همه افتاده بر زمین پشتاب بر زمین همه افکنده خویش زندهای بی برادر و اطفال بی پدر ان بلبلان زار بکلز او قتلگاه هر بلبلی ز داغ کلی یا هزار شود بر باد رفت کاشن ز هر ابره نینوا</p>
---	---

بند دوازدهم

<p>ممکن نمیشد که باین ظلم و کین کشند دین با بهانه کرده و اسلام دین کشند سبط رسول و داد و فضل المبین کشند جان جهان و مظهر جان افروزین کشند از دین گذشته خسرو دنیا و دین کشند</p>	<p>میسود و اجبار که کسی را چنین کشند اسلام و دین یومین که چنان امت کشند بهرین بیدارده مرجانة بلبسند دو فرخ کم است بهر گروهی که از جفا دنیا پرست بین که با مقید ملک دوی</p>
---	--

<p>بروردگان دامت بخرش درین تو کافور دکان بگزیان نشن لب کشند نکه از پی بکنار موی او چون ظلمشان نداشت نهایت پس از این سخاوت و دین از ایشان چه نیاید</p>	<p>بروردگان و سواران کشتند انرا که هست معنی ما و معین کشتند نبود تا فانی او هر اهل زمین کشتند کردند قصد تا که مکر علی بن کشتند بر هم زشتند بگره شب بر آفته وجود</p>
---	---

بند سیزدهم

<p>ایمچاک کز بلا تو هست برین شد نازی اگر بکعبه و پالی اگر بعرش هستی زمین و قدر تو از آسمان گذشت خابنده بسکه سبز خطان در تو کعبه ز انخون که بر تو ریخته بر تو شد و عرش از نایهای خون ز غزالان هاشمی جان جها چه در تو دندان شد بر تو بگریه جای تو تو چه انشاها بعرش پنهان چه شد پنهان خلیق بکوی تو خود شید اگر کند ز تو پوسته کسب تو بوی بهشت از تو رسد بر مشام جان از عرش چون فغانه بفرش تو کوشا</p>	<p>زانو که جای خسر و دنیا و دین شد ز بید چه جای آن بدن نازنین شد یا بخت از زمین که به لاله هر زمین شد یکبار بر ز نسرین و یاسمین شد اینخون پاک چون که چنان شد چنین شد بالله خطاست کویت و مشک چه بود ز انجان پاک منظر جان افروزین شد ناز و زخمش مهبط روح الامین شد زان شد که کعبه دل اهل یقین شد زانو بود که مطلع انوار دین شد ایمچاک تا بنکته سپیدش درین شد ز بید اگر بخرش زنی چتر افتخار</p>
--	---

بسیار از دهم

بر روی ز دوست صفتت مر جبار رسید
 از مرقه و قلعه بگوی صفار رسید
 مد بشاوتش که زمان وفار رسید
 اکنون بیا که وقت ادای بهار رسید
 با جان شتاب کن که زمان لقا رسید
 جان د و بکام دل که نخواهد از رسید
 سخا من چرا که روی این جزا رسید
 از کس و فاجه بوی این نذر رسید
 چون تحلیل که بهر جان در مفر رسید
 بر روی خاک تیر میخورد خد رسید
 لال است در انزبان که بگوید کجا رسید
 چون کشتی بحان بدریای خون نشسته

چون شمس و او عشق با بار رسید
 کرد از نشاط هر وله با یکجا صفا
 مان کار عهد پیش بلا ای است شد
 چون در اول بحان تو خرد بار رسید
 ما خود بعد ثابت برو عهد صفا
 سخت کرد عشق تو چو نرد بار رسید
 ما را تو خردی که ما خود تو را جزا
 بشکفت غمچه دلش از شوق هر کل
 قربانی نمود که جراتش صد تحلیل
 خوار زمین بخوش بگردون شد جزا
 روح روان او چه روان کشت از بد
 دلهای اهل بیت و انسر زمین شکست

بسیار از دهم

فریاد از تطاول و از انقلاب او
 در جام اتقیا همه زهر مذاب او
 کافکنده بخون همه شیران غاب او
 غلطان بخاک خون همه از شیخ و ماب او

از روز کار داد و فغان ز احتساب او
 در کام اشقیای چکاند چرا نکیب او
 ای روزگار با توجه بد کرد بو تراب او
 عباس و قاسم و علی اگر چه بی شعور او

<p>سوی حرم کنی همه سعی و شتاب او تیر قدر بجالت فرود بر آید او کردی دوان ز چشم عمر زبان کلاب او شدی حجاب پرده چرا افتاب او شرم و چار و درشته ز بند نقاب او بر خاص و عام تافت بشام افتاب او باید زیاره دل زینب کباب او سوی سگینه ساخته تا رویاب او در اضطراب شد بحضرت اضطراب او یا رب چه میدهند بفر و جواب او باشد بخاندان شما انتساب او درد و زحمت بستر بند کران بود</p>	<p>عباس تشنگام بر دین اوری از قرات اسوی تشنگان بر نیانی و از قضا داری بیاد گلشن زهر او تا بحشر زینب که افتاب از او بود در حجاب شد پند قلاب چهره آن زینبی که بود زان صبح شوا که در مجلس یزید بزم یزید و جام شراب سر حسین مطرب بنواخت چنگ دوان بزم مرد صغری را اضطراب کنیزی مرتضی پرسد بی زامت اگر شرح ماجرا ای ال بوتراپ و فانی ز شعر خوش حاشا کسی که بستر باین خاندان بود</p>
--	--

بند شانزدهم

<p>پس قرعماش بنام علی اکبر او فناد دیگر از آن گذشت ز جان بر تو او فناد چون کار بر جوان پیری پیکر او فناد دو هر صفت شبیه به پیغمبر او فناد جانرا چکو عیش که زبان قاصر او فناد</p>	<p>هفتاد تن ز عشق چه از پا در او فناد دیدار که نوح بجان بستر بود عشق بالا گرفت قیمت دیدار حسن یار جان چهار روح روان آنکه از نخست از پای تاب سر هر جان بود جسم او</p>
--	--

شورشهادتش بر افتاد پس بگفت
 گفت ای پدر تو را نتوانم غریب دید
 قربانی منای تو فای تو ای پدر
 اما هر صد گاه نبرد ای پدر بین
 و خصمت رفت ز تو کشتن میفکند
 در عرض نه بر ز شمشیر او بسی
 شد عرض صد گاه جنک بر است عقال
 بر کشت سوی باب ولی بادی کباب
 گفت از سوز تشنگی و ثقل آهنم
 بقطره آب کاش میسر شدی مل
 انگشتری ز گوهرش اندک دهانهاد
 انسان میکدای ز گوهر که اتشی
 پس انبی و داع حرم سوی خیمه رفت
 بهر وداع حلقه زنان دور او زنان
 بر حال آن ذبیح چه لیل انظاره کرد
 گفت ای جوان نورسم ای آنچه واقع است
 ای کو کب امید من ای اختر مراد
 از من جدا مشو تو که هرگز بروی کار

بنهاد سر بی پای پدر با سر او افتاد
 از بی پناهیست بدلم از او افتاد
 از تشنگی است که که چنین کفر او افتاد
 این شیر میچرد اگر مکر از سر او افتاد
 نوعی که شور حشر در آن لشکر او افتاد
 تنهای غم سر و سر بی مغفرت او افتاد
 از بس موعی هم بر زمین پیکر او افتاد
 از تاب تشنگی شکایت در او افتاد
 این تن بساز کوره آهنگر او افتاد
 کز التهاب بر جگر و خنجر او افتاد
 زمین عقد هایدل گوهر او افتاد
 از حلق او حلقه انگشتر او افتاد
 انگه پنجمه شورش چون محشر او افتاد
 کفقی نهاله کرد قمر چنبر او افتاد
 در اضطراب و اهر چون هاجر او افتاد
 شورش هادت مکر اند سر او افتاد
 کویا که در دیال مرا اختر او افتاد
 فرزند خیمه تو نه چمن مار او افتاد

<p>مادر فراق جسم ز جان کر چه مشکل است یکسو غم جوانم و یکسو فراق جان اندک خیال حال لب است ای پسر دگر لقش نظر نما و بین زاده بتول بعد از حسین دگر می کار اندیش پسر فرزند تو است قابل قربانی حسین و حجت بشر پاک تو باد که این چنین مادر مدار غصه ای بر که آب من اما خیال تشکی عجز تو ام مادر بموی من منما موی که تو را فرزند تو فدائی فرزند انزلی است داغی است بر دل تو و فانی که اتشی داغ بدلی فرون بود از چاره دوی یاد بدلی ز داغ و فانی خبر مباد</p>	<p>اما فراق روی تو مشکل تر او فناد کی مادری چهره من بیجا مضطرب او فناد دل هم چو در و سینه سر انجمن او فناد مرد جنگ خصم کی کس و بی باور او فناد بگذاردند ز بار چهره بی ناد او فناد هر تو تر ز حق چهره از این بهتر او فناد تا شیر خود نمود و دیده از شکر او فناد یک ساعت دگر بدم خنجر او فناد دو سینه اتشی است که تا محشر او فناد روزی نظر بیشک تو و غصه او فناد گو از هر زبان بیجهان اطهر او فناد زین شعر تر مجلس بر منبر او فناد این داغ اخراق همه افزون تر او فناد یعنی کسی بجاتم و داغ پسر مباد</p>
---	--

بند هفدهم

<p>شیران کارزار و امیران روزگار در داغ بو تراب خزان چو رسید عباس خواند هر سه برادر را ز غم</p>	<p>عباس دعوت بحضرت عثمان نامند بر سر و هر سه چاره هموم اجل در جا دگر کشید سر یکی بود شد چهار</p>
--	--

گفتا کنون که کار بود مشک بر حسین
 خوابید جمله سبز خطان کال کون گفت
 باید روید هر سربه پیش دو چشم من
 داغ شما چه بر جگر مکارگر شود
 يك يك روانه کرد سوی جز هر سه
 پس خود روانه گشت سوی شامی پنا
 یعنی علم برای سپاه است و این سپه
 رخصت گرفت زانشی یا دستمند
 تا که شنید از عقب او از العطش
 بر گشت سوی خیمه مشکی گرفت حوت
 پر کرد مشک پس کفی از آب بر گرفت
 آمد بیادش از جگر تشنه حسین
 بر خود خطاب کرد که ای نفس اندک
 عباس بیوفاتو نبود می کنون چه شد
 رسم و فایجاتو نیای ای بیجاست
 رفت مگر زیاده حقوق برادری
 شد باروان تشنه ز آب روان روان
 چون در آید و بیرون آمد از فرات

ننگ است ننگ زندگی بر روزگار
 چون سر و ایستاد حسین بی معاین
 کردید گشته تا که شود قلب من نکان
 از قهر بر کشم مگر از قوم دون در مان
 از داغ مرگشان بدک خویش نوش شراب
 ز دیوسه بر زمین و علم گرد استوار
 یکسر بخون فدا عالم را که چکار
 شد بر سمنند تلخت میدان کار زار
 ان العطش کشید عنائش ز کبر و داد
 سوی فرات با جگری تشنه و فکار
 میخواست تا که نوشد از آن آب خوشکوار
 چو آشک خویش بخت ز کف لب شد سوار
 هسته ترکماند حسین تشنه رفقاً
 نوشی تو لب ماند حسینت در انتظار
 خوانند بیوفات اگر اهل روزگار
 عباس رسم مهر و وفادار نگاه دار
 دل پر ز جوش و مشک بدوش این بر کوار
 پس عزم شه نمود که او بود شاهوار

دیدند خیل روز خیاش کمیرود
 پس هر چه سیل خیل روان شد و هر
 کردند جمله جمله بر آن سیل مرتضی
 بگفتن کسی ندیده و چندین هزاران
 مگر کرم آب بردن و از خوشی بچشم
 پس مشک را از دست مگر دست چکشید
 میداشت پارس ابی تاخت کز کین
 پس مشک را گرفت بدندان که این کرم
 همی بر سمند برود و کفای نجستی
 این ابد اگر برسانی به تشنگان
 از بهر تشنگان اگر این آب را بری
 متناخت سوی خیمه که ناگاه از قضا
 زان تیر کین چاه فرو ریخت بر زمین
 مانند مشک مشک ملک هم بخار
 جواب ریخت مشک بر ریخت بو تراب
 پس برای کشته شد استاد و گفت
 آنکه نمود زیر چشمش و تهر و سنک
 پس سرنگون ز خانه زمین گشت بر زمین

مانند بر رحمت و آبش بود بسیار
 طوفان تیر و سنک روان شد و هر
 یک شیر در میانه کرکان پیشمار
 یک کل کسی ندید و چندین هزاران
 کابن طفیل ز بهمین وی از بسیار
 و ز سوئسته زد بدک قد بسیار
 دست چپش فکند یعنی ستم شعار
 نکشود دست تا که بداند و سید کار
 کارم ز دست رفته و از دستم اختیار
 بر و زرف و براق تو و از پید افتخار
 سبقت بری ز دل دل و عرض شمشیر
 تیر قدر بهما شد بر مشک شد
 شد روز کار در بر چشمش چو شام تاد
 و ز حال شد میوه افلاکیان غبار
 در باغ خلد فاطمه ز فاطمه بر عداس
 مردن هزار مرتبه بهتر که شرماس
 شامی بر او زدی ز بهمین کوفی از بسیار
 فریاد یا اخا ز جگر بر کشید ز اس

<p>گفتی مگر هزار بر و آن شدی شکار افزاده پاره پاره در اندشت نشاند عباس ای که از پدر ماند یادگار از جلی خجسته مستبهد شیم بر امر از حضرت رسول که هستند بی تامل در خمه هاشسته برشان دیق قرار دیگر گذشته کار و سقای اهل بیت</p>	<p>فریاد یا خواجه بگو شحسیر رسید آمد چه دید دید که بی دست پیکری اهلی نزل کشید بگفتای برادرم امروز روزیاری روز برادر است شاید کنیم دفع طغاه کثام را برکش خان خامه زانی که اهل بیت باید حسین رو دستلاری اهل بیت</p>
---	---

بند هجدهم

<p>از هر چه گویمت تو از آن چه بر تو اکسیر اعظمی تو و گوگرد احمری با نیم ذره ات نماید بر ابری صد پله برتر آمد از مهر و مشری داری شرف تو بر دم عیسی بر تری انسجد بگذرد ز ثریا و از ثری خاکت شکست رونق با زر گوهری کاینسان عیبر بوی اینگونه عنبری در تبهر کدام فرون از پیمبری هر یک بیچهره ماه و بقامت صنوبری</p>	<p>ای خالک کربلا تو به از مشک عنبری ای خالک ربانک گریه خطاب بود گفتی ای خالک حبستی تو ندانم که عمر شوم هر سبجه که از تو بسازند در بها ای خالک پاک در تو شفا و آنها در حق هر سبجه که بر تو نمایند در خفا زانگوهری که در تو نهان است این خواهد در تو سبز خطان جمله مشک جانهای پاک در تو ز هفتاد تن فرو افزاده در تو سرقدان لاله کون گفتی</p>
---	---

هر چند بپسندد ولی در دیار عشق
 خود را ماست در تونهان که وجود
 با آنکه هست نوع ولی نوع کی چنین
 بی نی تعلیل باشد و اگر زیج او
 یا موسی است کند بر نور طوری او
 یا عیبی است غیر فحوی است در او
 یحیی بود که سر از پیکرش جدا
 یحیی جدا نکشت ز هم بند بند او
 یحیی عیال او با سیری نرفته است
 این خود محمد است یقین بر تو این
 که جدید است در تونهان از برای گشته
 پس شد یقین که فاطمه را نوعین بود

برخیل بر فرمان همه دارند سر و سر
 بجو بر ملائک منظور داور است
 در خون شود کشتی عشقش شاد است
 لیلایی نمود در این خالک هاجر که
 هفتاد تن در سبطش از پی پیاور که
 خوش در تون ز کید بهودان صابر که
 اما جدا گشته ز یحیی مکر سری
 راستش نشد بهر ز کشور یکشور که
 یحیی از او نرفته نه اگر نه اصغر کی
 کاینسان شد است ز ایر توهر همبر که
 وز بهر چست ناله فریاد جدا که
 دیگر تو را بس است و فانی حسین بود

بند نوزدهم

عشق است بود که از تو توئی ما بدر کند
 عشق آن بود که هر که بدو گشت سر بلند
 عشق آن بود که تشنه دید از بار را
 عاشق کی بود که بدوران عاشقی
 هر کس که در زمانه بود در زمانه ^{عشق}

و یوانه وجود تو زیرو ز بر کنند
 بر نیره سر نماید و با نیره سر کنند
 حنجر ز لب حنجر فولاد تر کنند
 بر خود حدیث عشق چاه مختصر کنند
 از راحت زمانه بکلی جدا کنند

در باغ جان هر آنکه نشاند باغ عالم
عاشق بجز حسین علی کیست در جهان
گویند حسین کسی که ز سودای عاشقی
گویند حسین کسی که عیدک امتحان
او خواهد شد که تن بحدتک بر آید
از خود کند شبه ابر از جان عزیز تر
ای من غلام همت والا می نشی
هم خواهد این در دختر کار او هدیه
ازینوا بکوفه و از کوفه تا بشام
بر تر بود ز عرش علاء خاکی کربلا
بهر تر بود ز آب بقا خالی در کفش
گفتی که چهره سرخ و فانی کند ز عشق

نبود عیش که خشک شود با بر کند
کز بهر دوست از هر عالم کن کند
نه شان زمان بفتح ز خوف از ضرر کند
جانان هر آنچه گوید دل و پیشتر کند
او جان و تن بشیر برایش سپر کند
در راه دوست داده و ترک سپر کند
کز ممکنات یکسره قطع نظر کند
هم گوید کان خور دستان قدر کند
راس بریده با خر خود سفر کند
تازم بعشق او که بخاک این اثر کند
خضری کجاست که خالی سپر کند
اوی کند و لیک ز خون جگر کند

بند بیستم

ای کز بی با منزل جانان من استی
خود کلشن طهری و باغ دل و مهر
زان بهر زیبا که بخاک تو عجب است
این نکبت سپید تو از آن سبب است
صد طعن ز نذ خاک تو بر حقیقه با تو

یعنی تو مقام شهر کل پیرهن استی
کاینسان چمن اند چمن از یاسمن استی
تا چشم کند کار پر از نستر ناستی
یاس که نهان در تو ز سبب عشق استی
پس چون به ایند تو در چمن پیرهن استی

<p> حوات که خود کشتن پستل عمر است بانام حسین سر همه جامقنر استی پس بعد معبر بنواز مر دوزن استی کاند تو زهان است سکن در شکن استی خود غیرت تا ناز و خنا و خن استی خاک و گل تو روشن عقیق مین استی بر هر یک از ایشان نگریم بی کفن استی هر صبح نسیم بحری باد زنا استی این باره که خوردی مگر از تو خوردن استی این شهد که امر و ذ تو داد در سخن استی </p>	<p> کل زار چمن بلشنیدیم غم اندوز ای که بویلا این چه حال است کرامت بس طره مشکین بتواز کبر و اصغر از زلف خم اندر خم دل های شکسته از نافه بر خون غزالان مجازی خون جگر و پار و دل بس تو بود هفتاد و دوشن در تو همه بیم تناسد بهر جگر نشنیده لیان تا بقیامت شود در کت باز بر هست و فانی که شود حسین بر سر تو نیست پس از </p>
---	--

بند بیست و یکم

<p> ز چرخ پیر خورش ملک بزیر آمد نخورد شیر تو کفوق چه بچه شیر آمد کبر و اندک صداب چون صغیر آمد دوست آمده امروز اگر چه دیر آمد پی نثار تو این در بسی حقیر آمد که این پسر دگر از جان خویش سیر آمد مراد از غم این طفل در نقیر آمد </p>	<p> دگر چه نوبت آن گودک صغیر آمد بجان نثاری با باز کا سواری ناز که گر بچشه صغیرم ولی بر تیر کبر اگر بکار پدر نامد این پسر روزی ولی چه گوهری ابرایهائی نیست گرفت مادرو او درش او بنزد پدر و تشنگی زربتن جان نه شیر و پرستا </p>
--	--

که عقیق لبش که کوردی است سیاه
 رفت بر سر دستش چه گوهر عظمی
 سوار دست پدر در میان میدان
 شد ناله حسین کای سپاه کوفه و شام
 بود بیره و فرزند پادشاه رسل
 که نبرد شما قدر او حقیر بود
 یعنی قطره ای نخواستد از شما
 نمیکند بطفلان اشک من رخی
 برای کودک بی شیر آب میطلبند
 بجای شیر طلب کرد آب ان مظلوم
 رسید آب زبکان بخلق تشنه
 بی تسلی با ابا تبت می نمود
 بگویم مادر زارم اگر که کودک تو
 دگر بگو یوفائی بما تم فرزند
 حسین که سبط رسول است و خاتم
 ولی که در غم فرزند بو تو اب بود

مگر که اجل بدخشان بزرگ تو بر آمد
 بسوی معرکه ناچار و ناگزیر آمد
 برای کشته شدت او بی دلیل آمد
 خود این پسر فدوسوی است کوشش آمد
 که او شیر و نذیر است بی نظیر آمد
 ولی بنزد خدا قدر او کبر آمد
 حقیر نیست ولی خواستش حقیر آمد
 کنید رحم باین طفل کو صغیر آمد
 که تیر حرمه ملحد شریر آمد
 بجای آب شر او از خدنک تیر آمد
 چه مرغ بسمل و خو زوی صغیر آمد
 که سوز تیر بخلق چه دلپذیر آمد
 ز شیر سیر نشد خوردن تیر سیر آمد
 صبور باش که عمر جهان قصیر آمد
 بین چه بر سرش از دست چرخ تیر آمد
 پرو ز حشر دگر فارغ از عذاب بود

بند بیست و نهم

بیا بداند اشک این زمان معامله کن
 بما تم شد دین پای دل پر ابله کن

<p>اگر بهشت ندارد نذر تو حسین که کنی بر بر اشک روان یک دور و دو دور بگویمت بهشت اشک خود مبارک ز هر چه دل بحسین بند خوشی کرد نظر بکنجش شمر و بشیر حرمه که کن رموی خویش تو در پای جبر سلسله تو خوشی قافله سالاران اصل قافل کن بخونبهاست تو خوشی باز بر صله کن صفای حق بگر با نشاط هر دو کن کز و در بلفا گوش تو ک مشغله کن توجان خوشی بجانان خود معامله کن تو هر چه خواهی در کار و ملامد اخل کن بغیر صفحه عشقش تمام باطل کن</p>	<p>بزر و وحشر که هر کرده را دهند جزا مگو بهشت کجا اما کجا و شاه کجا ولی نه شرط محبت بود که حسین بر ز اشک و محواه از حسین بغیر حسین کورت ز هر روزه خون قطره قطره جاری زیاد میسر و خوش حسین بر نیت گفت شوی چمر حله به با اموی کوفه و بلا امین و کار امین که حضرت دوست کنونکه کعبه مقصود کعبه باشد ایم بگو شجاعت حسین ناگهان رسید گذشت وقت زوال و رسید وقت بقا که ما از آن تو هستیم خونبهای تو ایم وفای آنچه نوشتی تو در صحیفه عمر</p>
--	---

مثنوی در مرثیه

<p>من حسین اللهم تکفیر کو کو بیای که پاره شد زنجیر من کافر کر باغش از حق جدا هست او صافش همه او صاف او</p>	<p>باز دیوانه شدم زنجیر کو کیست آنکو میکند تکفیر من شاه را که من نمیدانم خدا من حسین را میپرستم زانکه او</p>
---	---

کتابخانه ملی و موزه و مرکز اسناد مجلس شورای اسلامی
 تهران - جمهوری اسلامی ایران
 شماره ثبت: ۱۳۱۳۱۳۱۳
 شماره نشر: ۱۳۱۳۱۳۱۳

جلوه گر چون شد بیدان بلا
 برده مالکت از رخ خود ذوالجلال
 پرده افکن گشت از رخ پرده داس
 دست حق آمد برون از استین
 بانگ بر زد افشهنشاه عرب
 گفت باب نامی من حیدر است
 مظهر حقم من و حق با من است
 سید لولاک فخر عالمین
 از وجود من جهان موجود شد
 جمله اشیا از وجود از من پیا است
 هر اثر در هر چه هستای ناکسا
 قوت بازویتان از من بود
 این همه شمشیر و تیغ و تیغ و نی
 قوم بد خوانند تیر و خنجرند
 هر چه گفت انشاء تا تاثیر نگرد
 تاخت مرکب تا بر جد وفا
 شاه دین اینده روی خدا
 روی خود را کرد سوی یار خود

شاه دین یعنی حسین در بی نوا
 سر وجه الله عیان کرد از جمال
 شد بیدان سر بزبان اشکاد
 جمله دیدند از بسیار و از همین
 شمه بر خوانند از اصل و نسب
 جدا که حضرت پیغمبر است
 از وجودم شمع الهی روشن است
 گفت حسین از من بود من از حسین
 نیستی از هستی من بود شد
 زانکه هر چیزی طفیل بود ما است
 از وجودم شده هویدا و عیان
 شوکت نیر و پستان از من بود
 کن برای قتل من دریدای
 کرده و خست شما را بردرند
 حمل کردو کرد با ایشان نبرد
 خویش را فانی نمود اند بقا
 رخ بتاپید از جمیع ماسوی
 چشم پوشید از تمام نیک شد

<p>باتی صد چاک و عرق بمخ خون خوبیهای تو است جان جان با گر چه در عقل از این معنی شکفت که عشق است این دیار نازنین با دوازده کارش بی کرد افشای گشت ظاهر معنی حسن الماب خود نمودار از تو شد اسرار من از قنای او خدا شد اشکار تا ابد ظاهر نبود بی حرمش نالی من اوست من هستم چرخ تا به بند آنچه اندر پرده هاست داندا انکو محرم انکو بود پرده جانش صفا اندر صفات</p>	<p>بر زمین از صد دین شد بر نکو آمد الهامش که ای جانان ما بس بغل و اگر در حق او را گرفت ای ای بی نیست کار عقل این حاصل مطلب شد او ملحق به بار عاشق و معشوق از هم کامیاب گفت با وی ایشهید زار من چونکه فانی گشت او در حسن یار گر نمیشد او قنای در حضرش این سخن بود ز من باشد زوی لیکن آنچه حقیقت بیان گماشت پرده های عشق تو بر تو بود تا وفائی محرمان پرده هاست</p>
---	---

بهار دید در مرثیه

<p>که در ماه محرم نو بهار است که باشد روز عاشورا بنور مهیا تر بود اسباب ماتم نیمش شعله ویر مازد بدامن</p>	<p>غم اسلام افزونتر زیار است مصیبت بیشتر باشد جگر سوز چه عاشورا و نوروز زیند با هم بلی گراتشی باشد بخور من</p>
--	---

کسی را که شرابی هست در جهان
 بزخمی که ز فراق کله در او است
 زخم که خواطری باشد مشوش
 به از اسال خود باشد عزادار
 ز داغ که در خان فی نوائی
 بجان بلبل آتش در گرفته
 بهر شاخی نواخوان صدای
 تو کوئی سزه بس باز بزیارت
 حکایت میکند سرو صنوبر
 هزاران داغ دارد لاله بر دل
 چربدم جانب رحمان و سنبل
 موله در چمن پیداست شمشاد
 شقایق که ز بی ابی نزار است
 به نیلوفر نگر که چون سکنه است
 بز کس این که همچو چشم زینب
 ز کله جعفر بر چون به بدیم
 درختی که ز عمر باشد خمید
 بیاد تشنگان ابر بهاری

بود باد بهار او داغ نیران
 نمک با شش نسیم نو بهار است
 نوای فی زند بر جان آتش
 عز اخون بلبلان در طرف گلزار
 کند بلبل بهر برکی نوائی
 که کوئی رنگ خاکستر گرفته
 ز داغ قتل و ظلم غریبی
 خط سبز جوانان حسین است
 ز سر قامت عباس و اکبر
 ز داغ اکبر شیرین شمای بل
 بیاد اید مرا از لطف کاکل
 ز هجر قاسم ناکام ناشاد
 لها تا خلق طفل شیر خواواست
 و خوش نیلی نسیمهای کینه است
 ز حسرت مانند با از صبح تا شب
 ز داغ عون و جعفر دل خمینم
 چپ است او که در بهی رسید
 تر شمعها کند از هر کناری

تو کوئی قنلاکاه گشتگان است سینه پوش از غم سرین عدلان چهره برک گل فداه بر سر خاک نموده در شک گلشن روی هلمون شدند از ماسوی یکباره بیزار و جام لعل ساقی تا ابد مست نموده پر زخم لایزال نموده هر دو عالم را فراموش بهار گلشن دین پایدار است می خیم کم مبادا از ایاغم	ز بس سخن سخن پر از غولان است مفسد در کنار جو بیادان جوانان حسین با جسم صد چاک همه گل پیرهن افتاده در خون همه از جام وحدت گشته سرشار یک شمشیر را دادند از دست در خون مینمای تن را اگر خالی گرفته شاهد حق را در لغوش وفائی بی وفا این تو بهار است بود باغ حسین کلکشت و باغم
---	--

رباعیات جناب حاجی وفائی سلمه

بامهرده و دوسر و وفائی مردن کز اب حیوة است نباید خوردن	در معنی حرف باید تپی بردن ابی که تغیر شد باوصاف ثلاث
وله ایضاً سلمه	
در دوستی علی تزلزل دلبرند ایشان بخلافش تا مثل دلبرند	از چست که شیطان تعالی دارند قوی که خدا پیش تا مثل نکند
وله ایضاً سلمه	
از بهر حال ازاده آمد چه محک	از حب علی نمیتوان شد منقک

مهر کس که نه حق مرتضی در دل اوست	دردش ز نایش نه در پاسته نه شک
وله ایضا دامنه	
مشکی که ز نافه است اصلش خطا	کوفی اگرش غیر خطا عین خطاست
باجت علی نافه هر کس نه برسد	شک نیست که او را اصل مادر بخط
وله ایضا دامنه	
مولا ی همه علی است مولا ی خدا	او هر وی خداست همه را ی خدا
گر میبودی خدیبر اهمتائی	من میگفتم علی است همتای خدا
وله ایضا دامنه	
بود بجز از علی کسی مرد خدا	باشد او شیر است پرورد خدا
حق منحصر است زود و زود علی	او منحصر است زود و زود خدا
وله ایضا	
گویند وفائی که علی نیست خدا	او نیست خدا و از خدا نیست خدا
دردایره وجود یکتاست علی	یکتاست از آنکه پیش یکتاست دوتا
وله ایضا	
دل بسته وفائی بنو لای علی	بگسته زهر چرخ غیر سوادای علی
در این سواد ملامت کس نکند	من ماهی و آب من ز در زبانی علی
وله ایضا	
شک نیست وفائی که خدا نیست علی	اماد می از خدا جدا نیست علی

دائم اگرش جدا خدایت رضا	خواهم اگرش خدا رضایت علی
	وله ایضا
در خلقت مرتضیٰ بن کام وجود	شک نیست حق کمال قدس نبود
حقاقت هر آنکه گفتی بر هجران	آمد زین بر درون هر چه بود
	وله ایضا
کس گوید توان علی بعینین بیند	با این عینین امام گوین بیند
چشمی چون چشم مصطفیٰ حقین	تا آنکه علی بقاب قوسین بیند
	وله ایضا
بر دوش نبی علی چیرتها قدم	افکند خدیوان هر طاق حرم
بشکت زین خدادار نور انشا	نامش بخدای هر جا کت علم
	وله ایضا
بر دوش پیمبر چیر علی بالاشد	بگذشت ز قوسین به او اونی شد
معراج نبی بهر کجا بود از وی	یک قامت احمد علی اعلا شد
	وله ایضا
این رقبه علی را ز علی اعلاست	کاند کوی جهان حاکم و فرمانبردار
البتدر پس از خدا و پیغمبر او	شک نیست که از صدی مفلح خدا
	وله ایضا
هر کس که بعیر جاهل یا نااهل است	اید برش علی حدیثی نقل است

مردن اگر ایستد و فانی بخدا	در هر نفسی هزار مرتبه تسبیح
وله ایضا	
گفتی که بوقت مردن ایم بسرت	ای من بصدای این محدث خیرت
ایکاش هزار بار در هر نفسی	میرم که بینم من از این و هکذا
وله ایضا	
نبود بجز از مهر علی بود دل من	از هر دو جگه همین بود حاصل
صد شکر که دست قدم از روز اول	بامهر علی سرشته آب و گل من
وله ایضا	
عشق ز عشقش همه در سوز و دلدا	ز هاد ز شوقش همه در وجد و نیاز
دارم من محروم بجزست چشمی	از دور که ماند است بر روی تو باز
وله ایضا	
کس صرفه ز سودای قیامت نبرد	هر چند بجز زهد و کرامت نبرد
آری تو بعد از آن مکافات کنی	از دست تو کس جان سلامت نبرد
وله ایضا	
باموی سفید آمد در روی سیاه	ناکرده تو و ایندی که کرده گناه
از کرده و نا کرده خود منفعلم	از کرده من بگذرون نا کرده بخواه
وله ایضا	
گر بنده کنی ز رحمت پیش کنی	جاد او را اگر هر اس و تشویش کنی

تو عفو بقدر رحمت خویش کنی	و جرم بقدر قوه خویش کنی
وله ایضا	
گر دوست خداست گوهر دشمن باش	در حصن حصین قاور زوالن باش
گر تکیه بمحفظ او کنی چون یونس	در کام نضک اگر روی ایمن باش
وله ایضا	
در بندگی خدای خود مامورم	با آنکه هوای نفس مقهورم
گویند که بچونۀ مختار است	بالله که در اختیارم مجبورم
وله ایضا	
در کلشن عمر ما بهائی نبود	دهر است وفائی اعتباری نبود
گویند که فاعلم و مختار چرا	پس مفعولیم و اختیاری نبود
وله ایضا	
جنت بهائیده می دانم	اما بهائیده می دانم
گر نیت بهائیه دارم بسیار	بر اشک شبانه می دهی می دانم
وله ایضا	
از علم بود عمل وفائی منظور	گر بی عمل است جمله کبر است ضرور
علی که به پیش عالمی عمل است	مانند چراغ باشد اندک کف کور
وله ایضا	
این قوم که نام زهد بر خویشند	از هدر یائی دل ماران هستند

ز بهار فریبشان و غایتی بخوری	کاین قوم با بایس لعین همدستند
وله ایضا	
زاهد که ز کوی معنی آواره شود	بگذر اسیر نفس آماره شود
ایکاش جهان بکام او میکشند	تا پرده زهد کذب او پاره شود
وله ایضا	
من جز بر قوم یار و نویشان نروم	هرگز بر زاهد فروشان نروم
این طایفه را جای اگر فریوس	دو رخ روم و بر پیش او شان نروم
وله ایضا	
یکسر داری هزار و سودا مروی	یکدل چندین هزار غوغا مروی
چندان شده جانتک در این خانه که	کنجایش لا اله الا دوری
وله ایضا	
درباغ جهان میل تماشا می نیست	با حوری و غلمان سر سودا می نیست
از نعمت هر دو کتی از بخشیدم	یک جرعه می دگر تماشا می نیست
وله ایضا	
یک جرعه می اگر دهند چه شود	اسود زغم اگر کنند چه شود
و ندان یکی ساغری که بکنند	فارغ ز خیال چون و چندم چه شود
وله ایضا	
می نوش که تا زنده جاوید شوی	در هر دو وجه قبله امید شوی

يك ساغر اگر خوری نالی بخد
از سر تا پا تمام نوید شوی

وله ايضا

دو کعبه کل باغ جهان خواهی دید
ز این هر دو برو کعبه گوی حسین
دو کعبه دل جان جهان خواهی دید
کاتبی بخندم این هم آن خواهی دید

وله ايضا

ناگشت رضای او رضای من و دل
کراخم او هلاک کردم چه غم است
حاصل شدت مدعی من و دل
یکدم غم لوست خونبهای من و دل

وله ايضا

این دختر رزکه مادرش انکور است
پنهان باید چه جان شیرینش داشت
تلع است و ک ما به چندین سورا
از دیدن بد که چشم زاهد شور است

وله ايضا

زاهد بدخت زبیندید نکاح
این زهد و صلاح را طلاق گویند
پیر از شوید از چنین زهد و صلاح
وزخم شنوید دم بدم بانک فلاح

وله ايضا

این دختر ز چه شوخ و شنگ آمده
با این همه دیو و رنک زاهدان
یک رنگ و بر اهدان دورنگ آمده
کز این دختر چنین بتنگ آمده است

وله ايضا

کو دختر رزکه تار دل و دین همش
وین نقد روان میجای کابین و همش

کریح بقدم در ارداو
از تالک هزار عقد پر وین بزمش

وله ایضا

در آرزوی جرمی جانم سوخت
با این حالت وفائی را خواهم مرد
از سر تا پا تمام او گانم سوخت
میدان تو یقین که دین و ایمانم سوخت

عزایات جناب حاجی وفائی سلمه الله

بستم باز به پیمان می پیمان
جز دل من که زندیک تنه برانجام
دل و بود ز من و جان بتو هم خواهم
دید تا چاه ز نخدان تو را یوسف
گر رسد دست با زلف در ازم در
گر اشاره ز لب هست که جان باید داد
بچشم بر آید دست که از همت عشق
دوش کفقی بطلب هر چه که خواهی
گر بخت بروم باز تو را میجویم

تا ز پیمان مگر تازه گنم ایمان سرا
کس ندیده است که کوی طهر زند چو کانی
منت از سخت کشم چون بسیار جانرا
برگزید از هر افاق چه روزندان را
موی شو شرح گنم با تو شب هجران را
پیش مر جان تو قدر می شود در جانرا
و شک فر دوس بیاد تو گنم نیران را
از تو بهتر چه بود تا که نخواهم ان را
طالب دست وفائی چکن در ضوانرا

وله ایضا

بروی خوب تو دیدیم روی ز دانا
بطوف کعبه اسلام بت پرست شدیم
بجز دم که زند خویش را بدان خم
بکفر زلف تو داریم نقد ایمان را
خبر دهید ز ما کافر و مسلمان را
کسی ندید زند کوی طهر چو کانی را

<p>بود که حج کند خاطر بر ایشان را گمان ابرووان تیرهای مژگان را ز لطف باز کند چاک آن گریبان را که از نظر فکرم سر و نه های بستان را بقبی ذکر آید و ستاد هم جان را چنانکه بستر زبان هزار داستان را</p>	<p>دل محلقه زلفش کزید است مقام برای کشتم افر خضرات پیوسته طلوع صبح سعادت شود می که صبا بچو بسیار و چشم کند نما ای سرو بیک تبسم شیرین و بودی از من دل و فانی از کل روی تو میزند دستا</p>
<p>وله ایضا</p>	

<p>یا بجز زلف تو ام و شسته ز ناری هست نه گانم که در این شهر خری باری هست بر کف از شکن زلف تو تا ناری هست تیره هر آینه کور اخط و زنگاری هست خود در آینه نظر کن کورت انکاری هست آنچه آنتا که در سینه نمک زاری هست نام را با سر زلف تو سرو کاری هست دو جهان از این نظر قیمت مقدار هست نه متاعی است که در هر سر با زر هست</p>	<p>بسر زلف تو که جز تو مرا یاری هست حامل عشقم و یارم هر کالای وفات مشک تا ناز دو صد بار بیک مو نخورم بجز آینه رویت که ز خط یافت صفا همه دانند که من مات و گرفتار تو ام شور لعل لب پر شور تو اندر دل من نه خیال خاتم هست نه سودای خطا بس زلف تو سو کند که گوی پی رخ تو بوفانی بوفانی مکن اینسان که تو</p>
<p>وله ایضا</p>	

<p>که نماند هیچکس را بچهار شکیب</p>	<p>دل زاهدان فریب لب لعل پر فزین</p>
-------------------------------------	--------------------------------------

دل من بگر و بر بند بچین زلفی از
 تو چه شمع دل فروزی همی عشق
 بسپهر خوب روی چه ز ناز بدله کوی
 بگذشت جان عشاق از اقامت و بیت
 ز جراحت چه برود که رسد هزار در هم
 چه تو اقبال طلعت نشیدم ز ندید
 مگر ای نهال دلکش زیاختی تو
 مگر ای کس زلفش بمن این همه تطول
 ز نشاط باره مستانوار شود دستا
 چه غم از ناز هزار تو ز قرب خود برانی
 چه تفاوتی که از قهر ز خویش تن برانی
 ز فراق رویت ای گل بدام خلید
 مگر آنکه دست گیری تو ز دست رفقه
 تو که هستی ایوفانی بطلب مویکتر
 مگر آنکه در همه عمر رض عشق باشی

چه شو اگر ز غربت بوطن رسد
 بنده که هیچ پروا نکند من از لهیت
 تو ای پسر مهر و ماهی که توان شد از
 چرخ نسر و بر چادرل بوالمود و بیت
 ز تفقدات افزون ز شمار و صحبت
 که مبار هرگز از مطلع دلبری صحبت
 که بیایغ دلبری دیدند بد ز صحبت
 که مر است دست کوی ز فراز از نشیبت
 بد ز بد پر ز جان که نکر دلو صحبت
 که دل نیاز مند است از جان و فریبت
 که یکست نزد عشاق عنایت صحبت
 تو مگر خبر نداری چه که شد بصدایت
 که مرا نمیرسد ز شد با من و کسبت
 نه کان که هرگز از شه دلش شود
 نه هر ای ای که باشد تب هجر و طبیعت

وله ایضاً

زه از همه جا بسته ای راه تو باز است
 دارم کل از زلف تو بسیار ولیکن

عالم همه در دور تو روی نیاز است
 که باز نمایم سر این رشته دراز است

<p>کحل بصرش خالك کف پای ایاز است چشم طبع برود و احسان تو یاز است و این طاق دوا بر روی تو بحر این غماز است رو سوی تو داریم که بهتر از حجاز است جز با من دلخسته که پوسته نیاز است کز آتش رخسار تو دوسوز که آذ است</p>	<p>از باب بصیرت همه دانند که محمو هر چند هم لایق بخشایش است اما خود قبل و چشم سیهت قبله باشد از هر دو وجهان قبله کوی تو کزید چشم تو بهر رخ سرو پا بر سر لطافت دیگر مرن آتش بدک زار و فانی</p>
وله ایضا	
<p>چنگ و نبود مرغ غشب آهنک سلامت اشک بصر خویش در ل تنک سلامت از صحبت زاهد سر این زنک سلامت جانم بود از این سر چیهنک سلامت صد بار دگر باز سر سنک سلامت از نام گذشتیم سر تنک سلامت زلفین تو یعنی سپهر زنک سلامت در قتل و فانی سر این چنگ سلامت چون شیشه بود در بغل سنک سلامت</p>	<p>گیرم نبود نای سر چنگ سلامت گر باده کل رنگی طرف چمنی نیست بر اینته خاطر اگر زنک ملال است از دوری خلقم بسراوهنک خرد نیست صد بار ز می توبه نمودیم هم شکستیم این زهد ریائی که مرا هست حاصل مار اجشی حال تو کرد دل تر باید هستند در برابر روی تو در چنگ کشت دین نبی اندک کف این فرقه بیدین</p>
وله ایضا	
<p>بهر صید دل مانی و کمان ساخته اند</p>	<p>تا که بروی نور با مژگان ساخته اند</p>

<p>چشم جادوی تو غارتگر جان ساخت درهن تنک تو را بی شک از آن ساخت افت جان بد دل پیر و جوان ساخت حال چو خرقه و عناب لبان ساخت کاندان سر و روان روح و جان ساخت و ندران مردم چشم نگران ساخت مگرش از لب دندان بتان ساخت میتوان گفتش از جوهر جان ساخت</p>	<p>خال هندوی تو را افت دلها کردند نیست که نقطه موهوم بجز زهر و جلا چونکه دیدم قد و بالای تو را دانستم بهلاج دل بهار من از روز نخست قد و بجوی تو چو سر و روانی مانند روی زیبای تو را اینتر جان کردند نظم شیرین و فانی بکهر میماند بلکه چون در صفت کوهنایک تو بود</p>
وله ایضا	
<p>که در عالم غم بیچارگان خورد که باشد صانع او هم در دو هم خورد تعلق گزین باشد خوش توان مرد بجانان جان زد روی شوق بسپرد مدان هرگز چنان دشمن چنین خورد که خورد راهم چه خاک راه بشورد</p>	<p>کسی کوی سعادت از میان بُرد می عشرت مخور از جام کیستی تکلف گزین باشد خوش توان نیست خوش آن عاشق که در کوی محبت مشوایم ز کید نفس بی باک وفائی سر بلندی یافت زانرو</p>
وله ایضا	
<p>خوشد و فارغ ز قید چو و چرا شد خامه بر اندام کل ز در شک قبا شد</p>	<p>دل چه بزلافت سیر نام بلا شد چند کتی جامه را حجاب تن ای کل</p>

در دل عاشقان زار و دوا شدن شاهد یکسانی تو زلف و دوا شدن فکر دیگر و قامت تو بپا شدن نیست بکس زانکه می تمام صفا شدن جوید جفا اما اصل ز مهر و وفا شدن	اولی صواب کون و خرفه خالت نیست جمال تو را بد هر نظیری فکر چشمت بخت بود که تا که جز بی وسایم دگر سر و کاری حاصل مهر و وفا چه بود وفائی
--	---

وله ایضا

کفتم نمک کفتا حق نمک این باشد بگری اگر باشد بلماش همین باشد کاین ماه فلک اما ان ماه زمین باشد بی پرده بسا غریبه تا پرده نشین باشد چون مشک بود از خون خور و آفتاب خوبی خواهی قدری بد از این باشد انداغ که زاهد را بسا بچین باشد بزدایمش از دل چون کان نقش نین باشد	اعلی شکر افشایم کفایم کین باشد بخت من ز زلفش هر یک هند ای ماه من کز بود تو آفرینی که بود اینست چون دخت روز ما را خورد پرده را افتاد و در دل من نسبت با چنین سر زلفش ز اینسان کند چشمت هر لحظه با لطف عاشق ز غم جانان باشد بدش گویند وفائی را مهرش بز دای اول
--	---

وله ایضا

خارمان حرمت جمله از این خدایند تا بدانند که شیران همه شیر علمند سروهای چمن از بار خجالت بچمند	ناظران دخت ای ماه مقیم حرمنند علم حسن بر افراز و بر افروز جها سایه سرو قد کن بچمن باز افتد
---	--

زاهد در کوه از جنت فردوس نعیم پیرو پیر مغان شو که نقوش قدس کریمجای بنوازند مرا باده کشان ایوفانی بسر کوی وفایاش مقیم	که جز او حق و جواد طر کذرا بی ضمندان دیده که زبان عنایتی هر چون جام بندان عجبی نیت که این طایفه لعل گزینند تا از تقاس میسی بوجوبت دیده بند
---	---

وله ایص

عشاق اگر لقای تو را ارزو کنند نازم بی کشان محبت کبهر دوست کفر است در شریعت این عاشقی بعد از هزار سال ز خاک شهید عشق از جور دوست نیست بگریزند عشقان بسیار سالها که بیایدی و بهار ترسم اسیر و عاشق و شهیدای خوشوی ز خم خدنک ناز تو به بودیش مبار چون می ز جام وصل تو نوشند عشقان هر موی من ز زلف تو دار شکایتی این خرقه دریا که مرا هست بایدی تا کی وفانی از غم لیلی او شان تو مل	باید ز خون نحوشتن اول ضو کنند در جن عشق کاسه سر پاکد و کنند از دوست غیر دوست گوارزو کنند یا بند بوی خون اگر ان خاک بو کنند این اشکها روان ز پی ابرو کنند از خاک ماکهی خم و کاهی سبو کنند که با جمالت این دراد بر و کنند که جز بنار طره اتا و دار فو کنند بر آن خضر چشمه حیوان تفو کنند کو فرصتی که شرح غمت مو بهو کنند دارن بی کشان که بی شست شو کنند بجز صفت ز درشت جنون بجهت جو کنند
--	---

وله ایص

<p>صد حیف از این شکر که بر از او میشود شیرین لب تو مایه صد شو میشود سینای سینه مشعل طوری میشود در دم فروز ز غمزه طنبور میشود خوش بود که دانه انگور میشود جامش نکاسه بر غصه و میشود سرخوش بدل بر رفته و منصوب میشود کز این لباس هستی خود عو میشود نزدیک میشود بوی او دور میشود بر زخم دل چهره مرهم کافور میشود راضی شوی اگر نشوی زور میشود</p>	<p>خطت در میدان عمل تو مستو میشود که خودت بر نشینی و تانگی کو چمدان هر که خیال روی تو در خطم اصرام از هجر بس فریه و از درد خواهرم ای این بگذر از صد آری بگذری بنات هر کس که شد کدای بر پیری فروش علاج دار هر که ز بند پند وجود عامل کی است در بر دیوانگان عشق عادت هجر کرده رفانی که هر چه یاد نازم پنجهای محبت که آتشش ای دل رضا بچم تضاره که خوشتر است</p>
---	--

وله یض

<p>تا منتهای کار ندانم که چون شود اما نشود درمی که دل از عشق خوش شود این کرشمش چنه طالع من و از کون شود مگر آن بجای سوزنم اندر جفون شود در زیر بار محنت من گرسون شود ترسم که پایمال شود چون برون شود</p>	<p>حسنت چه عشق من هر ساعت فروز شود در کار جان دل که هر بخت هست لیک حاصل زدود چرخ مرادم شود اگر چون با خیال روی تو خواب ایدم بچشم یکبار و سر نگون شود این چرخ بپستون ناید اگر ز خوانه برون طفل اشک من</p>
---	---

لغتی خوش است عقل و فانی کیش عشق اری بشرط آنکه در آخر جنون شود

وله ایضا

چهره بگری بتفصیرش لاهی تحت تقدیرش
ز خندان تو اش ندان زلفین تو زنجیرش
بدل هر دم لاهی عشق دلی هر لحظه تپش
که مو حسن که بیالامیکش اندکاه در زین
نشیند بر کین بسوست باشد در کمان تپش
مصنوع کر کشد با خامه اندیشه تصویر
زیان نبود خدایا اگر کند وصل تو تپش
بفرقش تپش و شمشیر و تپش با بر سرش
اگر اظهار سازد خلق مینازند بکفیش
ولی باید که این اجمال را دانت تفسیرش
باین الفاظ ناقص چون توانم کرد تفسیرش

کنز بر دل لاهی نگاه میگری بتفصیرش
دل بپاره دلی چاره باشد تا که میباید
کلی طاعت کفی عصیان کفر و کفی ایمن
خسی در بجزئی پایان چه باشد تپش
چه باشد حال صید بر که صیادش بحال
تیز از ضعف شد انسان که ماند تا بند
خرابی خفته اندر ملک دل کرده است از شهر
بلی عاشق نیارد آه بر لب کفر و بار
وفائی با تو دارد ماجراها یا علی امیا
توسر الله و عین الله و وجه الله میباید
باین معنی که من میدانت این خسر و خوبان

وله ایضا

خواهم از وقت لاهی سلامت نروم
نروم که بروم تا بقیامت نروم
تا که جان از اندام من بفرامت نروم
می بدهی که جان همدگر بمانت نروم

از سر کوی تو هرگز بسلامت نروم
از بهشت سر کوی تو بفر دوس بر نروم
کروم و زنی از این در بسوی روضه خلد
چو بجز مستی و رند نبود مذهب عشق

شد هر نفس کارم بنظر خار جان بیرت کمر سرم هر چه باران با سرد از مایش منما مورچه با سنگ گران گر تو اید دست وفادار و فانی باشی	که بزلف خط و خال سقد سومات فروم همچو طفلان نگریم ز محبت تو دم که اگر رفت نشان ره بعلمت تو دم بجد از سر گویت بملا مت تو دم
--	--

وله ایضا

تا بدان زلف سیت تمنا زده ایم بر سر کوی خرابات در اول سودا ما از آن باده کشانیم که از روز نخست رشته سحر وجودیم و جانند خراب چند به عشق تو ما را شد جدا و جو این هم از غایت کویه نظری بود که ما حلقه کاکل غلامان و خم کیسوی خود بخیال خم ابروی تو بوده است که ما چشم مست تو عسقی چه اشارت مر از کویان دلاز پر تو صیحه سداست تا وفائی نگریم ز سر کوی وفا	خویش را بر سپهری بقرن انهار زده ایم دفر و سبجه دستیار و بصره بازده ایم خود بخانه می فرمیکند یکجا زده ایم خیمه هستی خود بر سر در بازده ایم کز نری کام فرا تر ز تر یا زده ایم مثل قد تو باشا خه طوی زده ایم همه بایکسر موی تو سودا زده ایم قدم اندر حرم دیر و کلیسا زده ایم ای بسا سنگ که بر شیشه نقوی بوسه بر خال در شش در دل شهان زده ایم از سر زلف و اسلسله بر بازده ایم
---	---

وله ایضا

بدم از زیر نقایما هر دو بنما چین	تا زلف خوشیده ایینه افتد بر زین
----------------------------------	---------------------------------

<p>تا ابد خود شید خواهی باشی یا ستم ورتوشمی از پر پروانه دیزد انکسین ورتویی شاهد بر افشام هستی هر دو کیتی بلتوان کرد دوزیر یک تا که خود بر خود تمامی صد هزاران بر کفش زار و کان پیوسته باشد لعل جان بخت عقیقی هستی کو بیاریده است کاینسا کشته نطق</p>	<p>کسی از روی تو ایمنه کن بتابد در سخن تو کل باشی چکد از دید بلبل کلاب تویی ساقی سرد مستی تمام بی شراب اشاره از لب لعل در افشانت بود بواهیت یک لحظه با اینده کردی یک چشم مست خونریز تانی بچرخ مذموز و نت بود سوسوی که یارش طوطی طبع و فانی شکرین لعل توندا</p>
--	---

وله ایضا

<p>دگر مزن تو بر بروی فشنه بار کوه مزن برشته عمر من ای نگار کوه کشته و زده بر نفاقه نتا کوه کشای مطرب مجلس شتار تار کوه من او فناده بکارم ز سال پار کوه کشای از دلستان زو الخمار کوه چه خون شد از غم او باز شد کار کوه کند چه کوبیدند در کلوی بار کوه زده است رشته الفت بر لب یار کوه</p>	<p>فکند زلف تو در کار دل هر از کوه کشای کاکل مشکین و کار دل بکشای نسیم باد صبا تار زلف چین تو را نوای چنگ در با هم نمیکشاید دل حال چهره در دم و لچه میکنی امروز سر قرابه می باز کن تو ای ساقی کوه برشته جان او فناده بود ز دل فدای همت ان عاشقی که در ره دوست وفائی از همه عالم برید و بست بدوست</p>
---	--

وله ايضا

صف صفا شکر خونخوارنداری داری
 سپهی کافر جبارنداری داری
 از دو سو ترک کان دارنداری داری
 بدلان را تو چه من خاورنداری داری
 بارو عالم سر بیچارنداری داری
 ترک یار و سر اغیارنداری داری
 از بی کشتن اصرارنداری داری
 وز شکر قند بخورنداری داری
 مشک تانار بهر تارنداری داری
 افسابی شب تارنداری داری
 بسته بر طره طرارنداری داری
 خال در صفحه رخسارنداری داری
 عجم ترکس بهماونداری داری
 ای جفا کار دگر کارنداری داری

خبر برگان سیه کارنداری داری
 بی تسخیر دل اهل دل از عقوبت زلف
 چشم و ابرو نمانی بهمانی همه را
 سر کشان را تو بفراک سیدی بندی
 همه اسباب جهان کیریت آماده بود
 مهره مهر تو با غیر نجیبی چینی
 زندان من بوصول تو ولیکن در فراق
 نمک از لعل شکر یارنداری داری
 نافه از چین سر زلف نریزی داری
 رویت اندر کف زلف نباشد باشد
 باغزالان سیه شیر نگیری کیری
 عود در بجز حسن نسوزی سوختی
 چند از خون عزیزان نمانی پر هین
 باوفائی نمانی بجز از جور و جفا

وله ايضا

دروما هتاب سیریده افتاب را
 در روی جامه ناره نظ که تجار را

ساقی ز ماه چهره بر افکن نقاب را
 در افتاب اگر تو ندیدی ستاره را

<p>از آتش میم بنشان التهاب را یکی آب سوزیام و برو سقف باب را مست خراب کن بطن شیخ و شاب را ان دیده که سراب کند فرق آب را ز اشک بصر در آب نشام سحاب را ناخشر می نداده و اندر دست خواب را تا از کند زلف بسازد طناب را بر کو خراب تر کند این خراب را کاین بحساب سهل کند ان حساب را بر کو طمع مکن ز وفائی جواب را کحل دورید خلاق در بوترب را</p>	<p>مستقیم فرایدم از آب تشنگی زان آتشی بکاخ وجودم ز جام می باوصف چشم مست تو حجت بیان هر دیده نیست قابل دیدار و مگر در آتش فراق تو چون گریه سر کنم کردیدی بخواب که مینمیت بخواب ز انوردم بچاه ز نجدانش لوفتد بر حال این خراب زیاد از تفقدت سلفی شراب ناب مرا بحساب ده زاهد اگر سوال کند این شراب چیست ما دیده و در شدیم از انور که کرده ایم</p>
---	---

ول برضا

<p>لحظه چشم مرا این که چسان در بار ز کس چشم تو آخر مگر بیمار است یکسر مونگم زانکه سخن بسیار است از همد بودن پیکان بد را ناچار است حد را ز ناوارک مرکان بتان دشوار است تیره بختی و پریشانیش اندکار است</p>	<p>حامل عشق و عشق تو مرا در بار چند از خون دل ما نماید پرهیز سخن از زلف تو که باز که در همه عمر هر دلی گشت گرفتار کان ابروی میتوان بر حد از تو قضا بودی هر دل شفقت زلفی و خم کیس و نیست</p>
--	--

کاین خرابی هم از استادی آن معانی است
 حرف به خورد و هذیان مجمل است
 کاینچه اندر بر صلیب نظران بر دل
 یسرهاست که هر کس خورشید بامان است
 خاواندر نظرش چون کل و کل خاواندر

ما خرابیم و خرابی بود آبادی ما
 واعطار منع کنده می بخور از شکر
 می بخوری هم بهوده ایام محسور
 از خرابی مکن اندیشه که در هر عسری
 بسکه خو کرده وفاتی محفکاری یاد

وله ایضا

که بجز هیچ مثالی زده بجز ازده ایم
 حرف از نقطه موهوم با میازده ایم
 بوسه از تنگی الفاظ معنا زده ایم
 خویش را بر دم شمشیر بعد از زده ایم
 لاجرم زیر هتکها همه یکجا زده ایم
 علم عشق تو بر قلعه سینا زده ایم
 طعنه بر افسر اسکنده بود از زده ایم
 خیمه بالا ترا از این گنبد سینا زده ایم
 شیشه هست که بر صخره صمنا زده ایم
 سر مدناز بران ترکس شهلا زده ایم
 بر دهان و دل او مهر خوشا زده ایم

هر مثل کرد هفتایست زینا زده ایم
 زان دهن دم نتوانم زدن که زده ایم
 خود بیاد لب نوشیره شکر نوشم
 ما خریدیم بجان فتنه ابروی تو را
 چون بجز عشق تو نبود بدویکتی هنری
 بهر یک جلوه چه موسی از زده ایم
 تا نهادیم بسرتاج غلامی تو را
 تا که ما خاک نشین سر کوی تو شدیم
 این دل نازک ما با دل سنگین بتان
 فتنه چشم تو از دود دل ما است که ما
 تا وفاتی نکند عشق بتان را اظها

وله ایضا

<p>تیر باران قضا را هدف و اما جم تبع بر فرق زنی یا بفرستی تا جم که ز دل میزد و گریه بند او را جم که شوم شاد و هفتاد و هفتاد شاد با جم بنگاهی دل و جان یکسر و کن تا را جم بود این خاک نشینی بدست معراج و رفع حاجت بکنی باز همان محراب دارم امید که این در نکند اخراج</p>	<p>سینه در نای من و لشکر غم و اوجم بسر زلف تو سو کنند که فرقی نکند اینچنان عشق تو را در بر کج جان سپرد شاد و خرم نه چنانم بگردانی درت ایکه در کشور دلیها سر تا راج تو را بر سر کوی تو کشته ز وفا خاک نشین بتو محتاج چنانم که اگر تا باشد دوش در میگرد عشق وفا میگذرد</p>
--	---

وله یضاً

<p>بتو وارد شده تا اول بقای خودتیم زانکه مهربان رسید سر جای خودتیم هر کجا پای حساب است پای خودتیم تا که در سلسله مهر و نای خودتیم خود تو دانی که با امید لقای خودتیم که مک قبر و بر در ب سرای خودتیم ما بر او فخر که در کف و پای خودتیم که بهر عضو چینی بر صدای خودتیم بسر که برود سر بهوای خودتیم</p>	<p>ما در این شهر که داریم و کدای خودتیم عجبت از کرمت کردی ما را جای ما که وارد بتو هستیم چه اینجا چه یکسستم دلا از سلسله زلف بتان هشت سال است که در کوی تو هستیم ما سک کوی تو هستیم و همین ما را بس بر سکان فخر کند که مک اصحاب و قیم اینچنان بر وجودت شد اجزای خودتیم جز هوای تو هوایی نبود در سر ما</p>
--	---

<p>که ستایش کن باشو و نوای خود تم</p>	<p>بوفانی غمی برک و نوای پیستد</p>
<p>وله نصحا</p>	
<p>که از علاقه بزلفش بی علاقه گستم قسم بیاره که زاهد نیم خدا پرستم دهنده باز ستانند هی بیاله زودا زهر بیاله خار دگر بیاله شکستم که توبه نمودم که توبه نشکستم درست بر سر پیمان عهد در خرابستم چشم شوخ تو اکنون نهوشیلو نه همین گناه مرا بس که با وجود تو هستم جز اینکه باره پرستم زهر خیال پرستم</p>	<p>زهی علاقه که با ناز زلف یار پرستم به پیش خلق شد که شهم بر هد و کرستم زاهل میکردم ایدان که بیانی زمین همت ساقی که داد از آن بیانی ز شیخ و پیر معاصرو و سفید از آن بستنی شکستی هزار عهد و پیمان خیال چشم تو و ابسکه در نظر بگرفتم گرفتم آنکه نگیری مرا هیچ گناهی بکنم میگرد خوش میدرد و در وقت</p>
<p>قطعه که جناب جللی ملا اسمعیل التخلص بقاری سخی حکیم جناب وفاتی</p>	
<p>نهاده پایداره روزگارها دو کوشش نوع و من سخن کوشاها از شیوه وفا بجهان افتخارها کرد و نیافت مثل تو را در دیارها لیکن چه خمر نشاء دهد در رخسارها اب حیوتم شد در چشمه ساوها</p>	<p>ای شاعری که چون تو سخن سنجی از عهد مشاطه و اذکار بدیع تو کرده است داری وفا تخلص دارند نیکوان پای خیال ابله و او است بسکه سعی تا اثر و غول نیست و حقیق تو انجام از محبت مداد تو در ظلمت دوات</p>

<p>بشکت تبرکاتك و ورق سونخدارها جاریت هم چه آب روان ز آبشارها بی تاب میکشد که شرابها حیران بودم فسرده روان در قمارها شعرت چه بشنوم زیم و زبیرتارها چون زلف دلبران بدم بخت تارها از دیدم ستاره و از دل شرابها از مدح نعت افسردان همچو دارها مقدار قطر و چیت بگیل بچارها قیراطی از حجاره بر کوه ساسرها جبل و عصای سحر خیالان چه ماها انفاس اشتیاق ندارد شمارها تا از محک بلند نماید عیارها</p>	<p>وزد شک کلك و دفتر معنی طراوت تو ای آنکه از نشان تو انهار معرفت شوق لقا عنان دام و آبسوی تو تو معتکف بشو شر و خلقی از نعت چون تار زان نام چون نی نو اکتم اشعار دلفریب تو کرده ز دلبری از دوری تو دیدم چیز دعالی الیوم کلمه نهاده بهر خلیل و حسود تو شعر او دم بحضرت عالیت زینها دارد چه وزن و قدر پیمبران اعتبار کلك تو ازدهای کلیم است پال و خو از اشتیاق بود که کردم جسامتی فارس طلا بشو شر انقاز میکند</p>
--	---

جناب حاجی وفائی در جواب دفتر تاه است

<p>هستی سواره و در گران فی سواره شعرا قجان سپر شعرا بی سپاره دارد ز تو کمال کمال افشخا رها کرد غسل چه آب روان ز آبشارها</p>	<p>ای فارسی که بر فرس طبع فارسی وی شاعر که چون فرس طبع زین کفی هستی تو خود ظهیر ظهیری انور اگر شعر ابدار تو خوانند در چین</p>
--	--

مطرب اگر بیند شعرت بتاز تار
 که مدح خوار کوفی و کر همو کل کوفی
 از دای روشن تو که شمع است در قریب
 ویزد بیزهت از پر پروانه انکسین
 با کاروان ز طبع روان ساختی روان
 این بند را بود عوض فندک شکر
 چشم نیافت مگر این مشت از خرف
 چندیت را نمرده ام از شعر شکر
 شد تا سخن خیال تو مضراب جانچنان
 هر که که یار میکنم از عهد و وستان
 شوق لقای جانان پای دلم چنان
 باشد مرا تعلق خواطر بان دیار
 نامش برم چگونه که نامحر مندر خلق
 مجهول قدر اوست چه می پند زاهد
 که مدح او نمایم با صد هزار شعر
 کیبی است پر ز کوه و هستی طلبم او
 جانان اگر اهل دردی و دایمین که او
 من عاشقم بر او اگر اینم بود کنه

مستی دهد چربانم و وزیر تارها
 بلبل بردنم شع چون کل زخارها
 و ز گلشن خیال تو وان بهارها
 خیزد ز خاک کوبت بلبل هزارها
 از بهر بند قد و شکر نیک بارها
 بالعل و کوهری کنشایم نثارها
 اوی بخارها شد یکسر قفارها
 از شاعریت شک و ذاشعار عارها
 کاوتار من کنند قغان همچو تارها
 افتد ز اشتیاق بجانم شرارها
 برده زجا که رفته ز دست اختیارها
 بر حضرتی که برده زجانم قرارها
 مستویا به ز چشم بد و ز فکرها
 یا همه مصحفی بکف ذوالخمارها
 تا گفته ام هنوز یکی از هزارها
 بحر پستی کنار و مایه کنارهها
 بهتر بود تو از همه غم کسارهها
 یا جفا از این شرف و اعتبارها

سخن نامی از وفات تمام دیارها	سرگز و فغان غیر وفاتی محو که نیست
قطعه دیگری است که باز جناب فارس نزد سنا حاجی وفاتی فرستادند	
<p>ای بجزخ عقل و دانش افتاب شد و فانی و نادر است خطاب اب یاری کرده کلکت چو ناسحاب روز و شب در سجده ماه و افتاب کز بچیط خاطر ت جت اشعاب خواندم او را فصل فصل و باب ایمنان کز چشم مهر انگیزد آب در کنارم بگم آن در خوشاب جان فارس تازه چو عهد شباب در سخن سنجی شدم کل مل نصاب بر دماغ نشا و اشد چون شراب بود ما نادر فتر فصل الخطاب مشک نایش شد در یاز و خوناب گفت ما ز آنه شی عجاب مغز کیتی بر شد از بوی کلر آب کز فسون آتش بر انگیزد ز آب</p>	<p>ی مراهم قبله هم مالک رقاب ی که از دیوان منشی از لک ی که گل زاد بدیع نظم را ی که پیش پای و روی دوست ان هایون نامه عمان عیون چون بزم آورد بیک نیک پی تاب خطش شعله زد بر چشم من و بخت جز و مد لفظ و معنی کرد فرخ لفظش از فرخندگی ز استعاراتش چه گشتم با نصیب پادیه بی غول تا شیم خطش در قنون فصل و ابواب حکم مشک سانی مدارش نافر وید هر که دید آن نامه و کفتار و خط این سخن کو کیت یارب کردش این وفاتی قبله گاه فارس است</p>

ختم کتاب مناجات بدرگاه قاضی الحاجات

اگر مستی کنیم این مستی از تو است
 مرا باشد بعالم هیچ يك نام
 پس آنکه بندگی بدین تا بجا وید
 از این مستی فلان این بت پرستی
 دو دیو نر در را و خوابیده مشان
 که تاجی پرده بستم جان جان را
 بسی انخو مرا تنگست تنگ است
 اگر جا تنگ شد آنکه برون ای
 که تا باقی نماند اندر او غیر
 مرا زین بت پرستی کن مسلمان
 که دل تنگ بسی از تنگ و از نام
 نه دین دارم نه در اسلام هستم
 تو نیکم کن که نیک از نیک زاید
 بغضاری ستار العیوبی
 رود ناقاب قوسین خنده من
 که هستم از خودی هزار هزار
 بخواه از دست خود بر خود شکستم

الحی نیستی راهستی از تو است
 عدم باب من است و نیستی مام
 بگراید دست ما از دست امید
 دهانی ده مرا از قید هستی
 دلم گردیده زین بت پرستان
 مکن از طایق این دین این بتان ط
 دلم از این خودی تنگ است تنگ است
 برون کن این خود و حق اندرون
 قدم بگذار یکبار اندر این دین
 بحق راستان و حق پاکان
 بدل بتمای کفرم و اباسلام
 که قادر بند تنگ نام هستم
 بدم از بد بغیر از بد نیاید
 بد ملازمتی میکند بخوبی
 اگر یک بار کوئی بنده من
 وفائی را بخود مگذارد مگذارد
 بفضل خویشتن بر گیر دستم

<p> ز چشم مشتری عبیش بیوشد شرط عیب هم بروی کند باز که باشد عیبهاش پیش از پیش در عیبی که از وی نهان است بتو با کل عبیش میفروشم از آن راهی که ستار العیوب بخر این کور زشت لنگ لاغر تو راهم کار و بیماری در نظر نیست بود نفع خرت منظور و مقصود که بنیاد کرم بر فضل وجود است شود هر روز عیب او فرو نهد و گرنه اسب تازی بهر زین است تو را تبدیل او سهل است و آسان تو میسازی عصائی از دهائی بود حکمت برون از چند و از چون </p>	<p> بود رسم او کسی خرمی فروشد بوقت بیع تا محکم کند کار ندانم من چه سازم با خر خویش خصوصاً مشتری که غیب آن است چه ممکن نیست عبیش را بیوشم بگردانم از ماخر مارا بخوبی و لم تنکس تک از دست این خر که این خر کار کن یا بار بر نیست نمیخواهی که این سودا بری سود تو را مقصود از این سودا نه سود بگردم عمر صرف چاره خس اگر این خر خریدی کار این است اگر خر نیست قابل بهر قربان تو خود تبدیل اصیان میمانی تو خون را آب سازی آب و اخون </p>
<h3>حکایت</h3>	
<p> دل او بود مال المال ز کار الفقر کفری داشت پنهان </p>	<p> پریشان حال مردی اندر مال ز بس مبود محتاج و پریشان </p>

چه حالش بود در هم در هر هی قلب
 جز این صنعت و کرمی نبودش
 بزبان سکه آوردش بیازاد
 قضا و بود بقالی در آن کو
 بشغل خویشش آن مرد بقال
 چه آمد نروان بقال خوش خو
 چنین شد است آن قلب دخل کار
 زدی اسکه راه هر روز انقلب
 تمام عمر کار هر دو این بود
 ندو میکرد ترک بد فعلی
 من آن قلب دخل وان بد فعالم
 وفاتی را شود یارب زبان لال
 نه بقالی تو بقال افرینعی
 تو این قلب دخل تبدیل بنما
 جز این قلب دخل چیزی ندارم
 که از من کس نمکیرد بهیچ اش
 اگر باشد در و کان رحمت باز
 و کرد و کان رحمت هست صدق

نمودی سکه نافع کند جلب
 ز بی چیزی غم دل میفرودش
 هر کس داد و کردش بازان
 که خویش همچو رویش بود نیکو
 ز اهل حال پنهان بود در حال
 گرفت آن قلب از او باروی نیکو
 که نبود مرد در قلبش خبر دلسر
 چه آوردی نکردی او ز خو سلب
 که این داد و ستد با هم قرین بود
 نه او هم ترک این نیکو خصلی
 تویی بقال خوب خوش خصلی
 که بقال افرین را خواند بقال
 که بقال از تو هم بوده امینی
 بتبدیل دخل تحصیل بنما
 بتبدیلش ز تو امید و امر
 بگراورد او در رحمت به پیشش
 کم زین قلب برافلا کیان ناسر
 ز بی عیب بود هر هست مردود

اگر سلطان بسیار بد خرم من و سر
 ولی در گوش جانم آید او از
 خداوند اتوا از این در مرا نسد
 ازان روی که من دانستم این در
 ولی ترس از امید خویش دارم
 با امید از تو هم باید مد جست
 خدایا اگر امیدم هست معیوب
 تو امید مرا امید بنما
 که من از خویش تو چیزی ندانم
 چراغم را که از تو نیست نوری
 بند او بندگی مت بیجانم
 گرم در بندگی یاری نمائی
 همین بس که اذن کار دارم
 زیارم مزد خدمت این بود بس
 که امین دولتیم خوشتر از این است
 چه مزدی بهتر از بندگی هست
 ازان دلبر همین بس مزد کارم
 بود بهتر ز صد خلد و چنانم

چه من او هم بماند در پس در
 که باشد باب رحمت تا آید بان
 که جز این در در دیگر ندارم
 بود امیدم از خودم فرو نستی
 ز صدق و کذب او شوی درم
 امید صادق او باشد هر از تو
 امیدم را امید کن خوش خوش
 بصدق آن مرا تا آید بنما
 با امید از تو هم امید دارم
 ز سعی من فراید غیر دوری
 که این بهتر ز ملک جا و دانم
 نمیخواهم جز این اجر و جزائی
 چه مزدی به از این در کار دارم
 که خدمتکار او همی در کس
 که خدمت خدا ان نازنین است
 خوش انصاعت که آید و نترسد
 که کرد از بهر خدمت اختیارم
 که من خود بنده ان استانم

<p> مخالفت استانش چهره سودن که تا فارغ شویم از بیم و قشویش که ذلت از تو بر ما عزت از غیر و هائی در قید چون و چندم ز لوش خود بیستی پاک کردان برای کار فارغ کن دلم را بکار بندگی مشغول فرما نیم کر بند سازم بند باز و مرا شیم و وقت یارب یارب آید بپادش روزها هر روز فیر و بهر روزم خدائی تازه باشد کشم از سینه یارب یارب را مدر در بندگیها پیغم آید نیاید یارم از جان پیاپی همین از دوست بس مزد و جزایم که گویندم وفائی بنده اوست نمایم صبر الادر دوری کند دوزخ ز دوری نیز پسر همین </p>	<p> چهره مندی بهتر است از بند بود بسیار از دوست ما را بند خوش بدل بندگی میدم مرا سیر ز نیک بندگی کن سر بستم مرا در بندگی جلاله کردان بهم بر تن دوکان و منزل را ز هر کاری مرا عزت فرما مرا در بند بودن ساز مقهور خوش آن ساعت که روز مرا شب آید خوشا آن شب که با یادش کنم روز تجلیها چه بی اندازه باشد زیاد او کنم شیرین لبم را بهر یارب از اولتکم آید مدر در یارم گویند از وی مدر در بندگی میکن عطایم همین دولت بسم از حضرت دوست بهر دردم اگر بختی صبور می که دوری اقتراست و آتش اندکین </p>
--	--

قد تمّ الديوان الوفاي وبتلوه بند قس ترجمه مولانا
حسن الكاشي مع قصيدته للعرفه طفت

بند کاشي

بيان احوال مولانا حسن الكاشي قدس الله سره العزيز
سيد العلماء والشكاهين قاضي نور الله شو شري در كتاب مجالس المؤمنين
ميفر مايد احسن الشكاهين مولانا حسن الكاشي الابرار قدس الله روحه العزيز
از جمله مداحان خاص وخالمان با اخلاص حضرت امير المؤمنين ع بود
در طريقه اخلاص خاندان خاتم پيغمبر ان همنان ابو ذر و سلمان و در
شيوه مداحي ايشان ما حي مداحي رحيل و حسان دولت شاه سمرقندي
در تذكرة خود گفته كه هيچكس بمثانت و لطافت او سخن نگفته مردی فاضل
و دانشمند بود است اصل او از كاشانست ما در خطه امل متولد شد و در انجا نشو
و نما يافته چنانكه ميگويد مسكن كاشي اگر در خطه امل بود ليكن
از جد و پدر نسبت بكاشان ميرود و ايضاً در ان تذكرة مذکور است
كه مولانا حسن بعد از زيارت مکه معظمه و مدینه منوره بعزم زيارت
حضرت امير المؤمنين ع بعراق عرب آمد و بعبه بوسی ان استانته شريفه
مشرف شد و قصيده كه مطلعش اينست اي نبيد و افونيش پيشواي اهل دين
وي ز عترت مادح بازوي تو روح الامين برووضه مطهره خوانده و
ان شب حضرت شاه ولايت پناه وارد خواب ديد كه عذراي او ميكند كه

ایکاشی از راه دسر آمد و نو وارد و حق است بر ما یکی حق میمانی و یکی حق
 صله شعر اکنون باید که ببصر روی و آنچه باز و کانی است که او و امسعودین
 فلم میگویند از ما سلام بر صانی و کوئی که در سفر جان در این سال کشتی
 فرق میخواست بشود یک هزار دینار برای ماندن کردی و ما آمد کردیم
 و کشتی و اموال نور و ساحل رسانیدیم اکنون او عهدی پذیرد بیرون ای و از
 خواجگان بزرگان بحواله ماز وستان کاشی ببصر آمد و بان خواجه ملک
 نمود و مقام امیر المومنین بگذارد و بزرگان او شادی شکفت سو کند
 خورد که من این حال را هیچ از پدید نکفتم و حال اتمبلغ و تسلیم مولا نا حسن
 کاشی نمود و خلقی بر پدید ساخت و شکر آنکه مقبول شاه ولایت شد
 دعوتی مستوفی جهت صلح او فقرا شهر بداد و مولا نا حسن از عهد شباب
 سیرت و خداترس و شقی بوده و غیر از مناقبها ندان بنوبت و رسالت نکفتم و
 مدح ملوک اشتغال نکردی چنانکه در همان قصیده که مطلعش مذکور شد

من خلا مجیدم و انگاه مدلخی غم	خواجگان حشر کی معدن در درندم
ان حسن نام که اندر مدح دامادش	میکند بر طبع پاک روح حسان آفرین

و از جمله قصایدی مانند او قصیده ایست معروف بجهت بند که اکثر
 استادان متأخرین در تتبع آن درس هاسفته اند و بان لطافت تا غایت
 نکشته اند و ما که این دیوان وفائی را چاپ کردیم تیمنا و تبرکاهفت بند
 و در مدح در این کتاب نمودیم و از خوانندگان التماس دعا داریم

بند اول از هفت بند مولانا حسن الکاشی رضی الله عنه

<p>اسمان عز و تمکین اقطاب دار و دین داود هر شش جهنم اعظم امیر المؤمنین ناصر حق نفس به غیر امام الشافعی مطلع مبلوه شاهد قطع جبل الشیخ سر اصل نسل آدم نفس خیر المرسلین قره العین لمرک نازش روح الامین بر زمین از روی رفعت مملکت بر زمین پیروزه دایم بام قصر تیمیسی کرم نون وز دریا ضیاء توهین نوح و صوان نوح بی رضای حق ز تو حریفی کرام الکاتبین ناکشید چون مهر و خسار تو نقشین و در بود ممکن نه الا رحمة للعالمین</p>	<p>السلام ای صایه توحید و عالمین مفتی هر چار دفتر خواجیه هر هفت عالم علم سلونی از در لیل و کشف مقصد تشریح بل بلغ مرکز اسرار صورت معنی فطرت باعث ایجاد خلق صاحب یوفون بالثقل اقطاب انجمن در جهان از روی شکر جلال صاحب ایوان امرت موسی در باغ کاف از عطای دست فیاض تو در بام شفیق نانشید از زمان مهد تا پایان عمر نقش بند کاف نون از بد و فطرت مثل تو چو شید از بد در هر حالت محال</p>
---	---

انکه مدد خشن خدا هم رسول الله بود
بند کرکی همتاش باشد هم رسول الله بود

<p>بسته بر مهر تو این مهر جوهر العین و کر نه از مهر تو آید صبح صادق تفسیر ان وقت مشعار و این زلیت مقبیر</p>	<p>ای بغیر از مصطفی نابود همتا تو کس مهره مهر انگوی چرخ بر نایر بقضا گیت بقدر مهر چیست نای تو</p>
---	---

<p>چرخ را بر دست پیش از آنکه بندد در پرده قالی مغرب یکی شکوای در مکر مرغ و وحش در میان از بیم شکستی قفس لجه گردون در آن گردان نماید همچو از رخفت کم آید بوقبیل از یکمد از پی مردی عنان از دست برآید فرس چون طبیب مرگ کیر ساعد جلز انجس وایت دولت ز پیش نایت نصرتوس از دوری بیارید پای درستان توکس</p>	<p>کاروان سالار جاهت چون کرد باشکوه و صولتستان نیاید در قوت با زوت کردستان بدید در صفا گردن در با عطایت موج بر گردون و در شکوهت میزان معانی بر کشند اندران میدان که مرغان سعادت جو شمشیر شیران دوری و شیران نهند از میان مشرق و مغرب برانی مهر واد خلق هفتاد گز اگر از هر هفتاد</p>
<p>سوم</p>	<p>صورت کرد مجسم فتح گوید اشکار لافقی الاعلی لاسیف الاذوالفقار</p>
<p>افتاب از سایه چتر تو افسر یافته کیمیاگر نینجه و کبریت احمر یافته نقشها بر بسته اما چون تو کتر یافته و شعله دست تو در دریای اخضر یافته رفعت و از افرینش پایه برتر یافته طائران سدگرا در زیر شهر یافته نثر طائر افلاک چون بطشناور یافته</p>	<p>ای سپهر عتمة افروز یور یافته از عباد در که تو احترامت اشکار بر امید مثل رویت دست نقاش اول هر که دست بدی را کرد نسبت بیکان انکه اندر افرینش لاف بالائی وند یا ز چتر هر کجا بال جلالت کرده باز روز فتح الباب بر دست دریا بار تو</p>

<p>مخزن دانچه کان زد توانگر یافته تاقیامت دست خود را جلالت یافته ای زودریای طریقت عین کوثر یافته خال عجلت بر چهره آن کوثر یافته کز خدا و مصطفی شمشیر و اختر یافته</p>	<p>هر که مهر مهر تو بر صفی جان نقش آنکه دست حاجتی بر چو تو بر داشتیم ساقی کوثر نه چندان مدح بلشد تو با صفای گوهر پاک تو رضوان ما با خدا و مصطفی دای تو یک و آمد</p>	
<p>چهارم</p>	<p>گر بودی ذات پاکت در پیش سبب تا اندخواستی دین بودی از دم عذاب</p>	<p>بنام</p>
<p>قبله دنیا و دین جان جهان مصطفی تا نهاری لب بصورت برده ام مصطفی تا نهاده پای تمکین بر مکان مصطفی از نور روشن تر مهی بر آسمان مصطفی تازه دار در زان نصرت بوستام مصطفی بی زمین بوس درت بر استام مصطفی و در بود ممکن نه الا جز توان مصطفی آنچه حستان کرد و زنی در تمام مصطفی ای ثناخوان توان ز دنا ز با مصطفی و در بود ممکن نه الا از پیا مصطفی حال اخلاص من اندک خاندان مصطفی</p>	<p>ای معظم کعبه وصل از زبان مصطفی از نفوذ گوهر معنی بالشد زهی ای باستحقاق بعد از مصطفی غیر از تا سپهر شرع از پر نور شد هرگز نتوانست نیفتان ابر پست و یار دل که فتح الباب او در روان عالم تحقیق زده نابوده اند رفعت بالای امکان صورت ناممکن است کر چه در عالم باقبال تو شاهان کریم لاف مداحی نمی یارم ز دین در حضرت از بیان خلق بر ناید صفات ذات تو عرض حاجت بر تو حاجت نیست سدا که</p>	

<p>ست خلق بحان آورد لطیف کنشها وارهان بر امت خلق بچا مصطفی</p>	
<p>روئی رحمت بر منان بکامجان از روی من حرمت بحان همبریک نظر کن سوی من</p>	<p>بنام</p>
<p>خواند نفس مصطفیت یا امیر المؤمنین یا روی نور از مایت یا امیر المؤمنین روزی از استعانت یا امیر المؤمنین از دل دریا عطیات یا امیر المؤمنین پیش خلق جان نذرت یا امیر المؤمنین وصف ذات کبریا یا امیر المؤمنین از لب معجز نمانت یا امیر المؤمنین کیست تا گوید ثنات یا امیر المؤمنین گفتی کاتجاسات جلالت یا امیر المؤمنین ایممه شاهان کدرایت یا امیر المؤمنین زیر شاد روان درایت یا امیر المؤمنین کس نداند بحر خدایت یا امیر المؤمنین</p>	<p>ایستود مر خدایت یا امیر المؤمنین کر دستان دهر را آورد سرها از بر حکم خازنان کان و دریا کیسه ها بر روی خیم بسکه لعل اندر دل کان خالک بر سر کوه از نسیم باد نور و روی نشاید کرد سیاد خاطر هم چون شود بد مغاظر کی کند انچه عیبی از نفس میکرد ز روی بود مدح اگر شایسته ثنات تو باید گفت و گریدی بالاتر از عرش مبین جای دیگر ماهه از در که لطفت کدانی میکنیم باهر بالاترین عقل کل بنابر ده راه انچه تو شایسته ای ز روی عرش و جاه</p>
<p>فهم انسانی چه دارند قدرت کار تو را کافرینش بر بناید بار مقدار تو را</p>	<p>بنام</p>
<p>دور دوران فلک و بحر و دوران شما</p>	<p>ایکه فرمان قضا و قوف ز ما شما</p>

<p>بر توی از لعل کوی گریبان شما قطره از لعل دریای لسان شما صورتی در چندان کوی زارگان شما با هر ذره من کاطفلستان شما از کمال فضل و رحمت شاه شما زانکه اوج خصیص قدر در میان شما جز در قوس نیست نام فضل خون شما صورت اظهاران موقوفه فرمان شما است مرغ تعظیمی که ان بر بام ایوان شما است روز و شب در خطه امل شاخو شما است بادل پر در بر بر امید در میان شما است</p>	<p>نمایی گاهمان در سایه اقبال و است چشمه کزوی محیط افرینش قطره است آنچه از وی علم امکان غباری در بر مکتب خانه ابداع یعنی جبرئیل هر یکجا در مجمع قران خدا و ایاتی است نسبت قدر شما با اوج کروی و کون آنچه کرد و نرا بدان چشم جهان بین هر که هر کاند که میرگان نامکان قضا است قبه ندر رخ را چون دانه بر چند زجا بنده پیچاره کاشی از دل و جاسال بر بد دولت سرایت روی بر خال دنیا</p>
---	---

<p>خاک او دارد شرف بر زمزم فیدی زانکه دار و عروقه الوثقای دین در والی ملک ولایت حاکم دار السلام حامی دین شریعت و افع کفر و ظلام صورتی بودی جهان از روی معنی</p>	<p>تا نجف شد اقباب دین و دولت مقام کعبه اصل است پیشک نردار بای اقباب آسمان دین امیر المؤمنین مبطل بنیاد بدعت منی احکام وحی سایه لطفت بمعنی کونی بودی جهان</p>
---	---

صفتم

بند

در دینهای پیش در ما چند بتوان داشتن
 عاقلی نبود ز در میان در دینهای داشتن

و چون جهان آفرینش برده از نام تو نام
 بر زمین احشامت نه فرخو و شید
 تا چو شب که چهره شفت سلیمان کلام
 اندک بود انهم از تمکین سلطان تو و حیا
 نهاد از روی ادب بیرون ز فرمان تو
 کوه را کینه جوهر اچهر نسبت بار خا
 معنی ایمان ما اینست و شس و التلا

ای سر بر سر روی در از جاه تو حیا
 بر سپهر احرامت از باب از دره که
 باشکوه شکر منشا و کن مسندت
 اچهر سر تعظیم و تمکین سلیمان می رود
 تیر بد پر تو را پیوسته تقدیر قضا
 نسبت با سایر انسان عطا باشد خطا
 مثل توجیه مصطفی صورت نه شد خلق

و ایران در وضعت را بر در خلد برین
 میدهند او از طبعه فارخو هلمالدین

الحمد لله که با وفور اشغال و اشتغال بال و حواس اخلال
 و خاطر بر ملال و هجوم هموم و تخرج هموم
 از عاصی و نامی در معوهه بیتی بتوفیق
 ایز و مثنان و خالق انس سبحان
 این کتاب دیوان وفائی را با تضمین هفت بندگانی بر نیت طبع محلی داشته
 و از خواننده کان این کتاب التماس دعا دارم و انا العبد المذنب المذنب الی الله العفو

کتابخانه
 شیخ علی محمد
 صاحب
 کتابخانه
 مسجد
 جامع
 تبریز



فایز
 فیض
 صاحب
 کتابخانه
 مسجد
 جامع
 تبریز

کتابی که با اهتمام این احقر شیخ علی محلاتی حایری مجرب طبع در آمد است
و برای فروش موجود است هر کس طالب باشد طلب کند

حدیثات میر و امام
مصباح فی علم الفتناح لاید مرین
دیوان وفاتی مع هفت شهید کاشی
طبع المبتدئین علامه حلی

مصحح الدعوات سید بن طاووس
مقامات بدیع الزمان و فی هاشمیه
حوادث عناصر در حکمت جدید
کلمات مکتوبه ملا الحسن فیض
رساله انصافیه ملا الحسن فیض
تقویم المحسنین ملا الحسن فیض
کتاب غرر در مناقب امیر المؤمنین
فصوص الیواقیت فی نصوص الیواقیت
تخصیص قصیده از ربه المعرفه بها ئیه
دیوان مجنون عامری
مقتل سید بن طاووس مستحی بکتاب الله
ارشاد القلوب دیلمی
منیة المرید شهید ثانی
عجم جزو رسم النخط ایرانی
سراج العباد و سرور العباد رساله
علیه جناب میرزا دام ظلّه

اعلان

هر کس طالب و راضی بود باشد این
نسخه شریف را یا هر کتابی دیگر از هر علوم
عربی یا اوفانسیا طلب نماید در عیبی
در محله چپو و گلی از نزد جناب آقا شیخ
علی محلاتی حایری والسلام علیکم

